



پیغام عشق

قسمت پانصد و هفتاد و سوم





با سلام،

انسان بر زمین خاکی آمد تا بیاموزد، از زندگی، که چگونه آسمانی شود. اما در همان اولین درس، اولین پرسش سال‌ها درماند. در پاسخ این پرسش که «من کیستم؟». سعی کرد خود را بشناسد و تعریف کند، و چون تنها ابزار شناختش حواس جسمی و قدرت تفکرش بود، نتوانست «حقیقت وجودی خود» را بشناسد؛ و در نتیجه برای این که آرام بگیرد، «افسانه‌ی من‌ذهنی» را ساخت و باور کرد. باور کرد که هویت او از داشته‌هایش می‌آید و با صدها آرزو و هدف مهم هم‌هویت شد. و هرچه گذشت، بیشتر از اصل خود دور شد. و آنگاه که او را از وجود یک بعد معنوی باخبر کردند که او را به هشیاری کل، و به دیگر موجودات وصل می‌کند، در مقام مقایسه برآمد و خود را از خالق خود جدا دید و آن عبادت‌هایی را که بنا بود انجام دهد تا خداگونه بودن خود را دریابد، برای اثبات بندگی و از روی ترس و تکلیف انجام داد؛ و هرچه گذشت بیشتر از معبود خود جدا و در نتیجه بر ترس و وحشتش افزوده شد. هرچه گذشت بیشتر احساس تنهایی و افسردگی بر انسان چیره و بر مشکلات او در زندگی فردی و جمعی افزوده شد.

در طول تاریخ، پزشکان، روانشناسان، جامعه‌شناسان، دانشمندان و متفکران بسیاری سعی کردند نیازهای انسان‌ها را بشناسند و به بهبود زندگی انسان‌ها کمک کنند. اما اغلب آن‌ها تمرکز خود را روی نیازهای مادی بشر گذاشته بودند و دستورالعمل‌های آن‌ها برای بهتر شدن حال انسان‌ها و روابطشان کلیشه‌ای و محدود بودند و تأثیر آن‌ها بر زندگی انسان محدود، موقت و سطحی.

و اما در این میان عارفان به‌خوبی مشکل اصلی انسان را شناختند و به یاری انسان‌ها آمدند. در غزل شماره‌ی ۷۹۰ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی ۸۹۱ گنج حضور، مولانا از مشکل انسان در شناخت حقیقت وجودی خویش می‌گوید. از نظر عارفان مشکل انسان این است که می‌خواهد با قیاس و دوران، یعنی مقایسه و تعمیم دادن و فکر کردن اصل خود را بشناسد و در نتیجه موفق نمی‌شود. و وقتی انسان اصل خود را نشناسد و خود را با هم‌هویت‌شدگی‌هایش تعریف کند، وقت و انرژی خود را صرف به‌دست آوردن چیزهایی می‌کند که هیچ تأثیری در حس آرامش و رضایتمندی وی ندارند. همین‌طور



چون انسان‌های دیگر را نیز برحسب هم‌هویت‌شدگی‌هایشان تعریف می‌کند و نمی‌تواند اصل آن‌ها را جدای از ظاهر، باورها، عادت‌ها و رفتارهایشان ببیند و بشناسد، تفاوت‌های ظاهری را مهم می‌شمارد و در ارتباط خود با دیگران دچار مشکل می‌شود؛ و چون سعی می‌کند با تکیه بر راه‌کارهای ذهن مشکل خود را حل کند، بر مشکلاتش اضافه می‌شود. یعنی عدم آگاهی از حقیقت وجودی باعث کارافزایی می‌شود. مولانا در این غزل توضیح می‌دهد که چه اتفاقی برای انسان افتاده است و چاره‌ی کار چیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

واقفِ سرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

از آن زمان که واقف سرمد، زندگی، مدرسه‌ی عشق، را از سر لطف برای انسان‌ها باز کرد، هیچ مسئله‌ای به سختی و پیچیدگی جدایی عاشق و معشوق نبود. مهم‌ترین مسئله‌ی انسان جدایی از اصل خویش است، یعنی عدم شناخت حقیقت وجودی خود. و علت این عدم شناخت استفاده از ابزار ذهن و قدرت تفکر برای شناخت خود است. چراکه اصل انسان با این ابزار قابل دیدن و تجربه کردن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جز قیاس و دَوران هست طُرق، لیک شدست

بر اُولوالفقه و طیب و مُتَنَجِّم مسدود

به غیر از مقایسه و فکر کردن، راه‌های دیگری هم برای شناخت خویش وجود دارد. اما این راه‌ها بر دانشمندان دینی، پزشکان و ستاره‌شناسان بسته شده است. برای شناخت خویش ابزاری غیر از مقایسه، فکر کردن و تعمیم دادن که در



علوم رایج از آن استفاده می‌شود، وجود دارد. اما ذهن به آن دسترسی ندارد. به همین دلیل دانشمندان علوم انسانی و طبیعی نتوانسته‌اند مشکل انسان را حل کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

اندرین صورت و آن صورت بس فکر تیز

از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

متفکران هریک با دقت به بحث و تفکر در مورد وجوه مختلف انسان پرداختند و برای بهبود زندگی فردی و اجتماعی انسان راه و روش‌هایی ارائه دادند. اما با همه‌ی تیزهوشی، نتوانستند اصل انسان را بشناسند. معلم زندگی که دید انسان‌ها در ذهن به بیراهه می‌روند، با معجزه‌ی «عشق» به کمک انسان آمد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فرق گفتند بسی جامعشان راه بست

رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود

انسان‌ها ابتدا خود را با هم‌هویت‌شدگی‌ها تعریف کردند؛ و چون هریک برحسب پیشینه و تجربه زندگی، هم‌هویت‌شدگی‌های متفاوتی داشتند، بین آن‌ها اختلاف به‌وجود آمد؛ و جامع، یعنی همان معلم زندگی که جمع‌کننده است، با گرفتن هم‌هویت‌شدگی‌ها، راه را بر آن‌ها بست تا خود را با هم‌هویت‌شدگی‌ها تعریف نکنند، اصل خود را بشناسند و با هم به وحدت برسند. اما وقتی انسان‌ها خواستند به زندگی روی بیاورند، باز در روش روی آوردن به زندگی و نحوه‌ی عبادت‌ها و آیین‌هایشان با هم متفاوت بودند و صدها فرقه‌ی مختلف به‌وجود آمد، چراکه هنوز در ذهن بودند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد

آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

اگرچه ذهن انسان محدود بود و توانایی شناخت حقیقت وجودی و اصل انسان را نداشت، اما خردی که در فضاگشایی در انسان به جریان می افتاد، نامحدود بود؛ و این قدرت را داشت که انسان ها را جمع کند و به آن ها این بینش را بدهد که بین حقیقت و مجاز فرق بگذارند. و روشنایی چراغ محدود ذهن درمقابل تشعشع خورشید نامحدود حقیقت و آگاهی که در اثر فضاگشایی در دل انسان روشن شد، محو گردید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

محو سُکرست، پس محو بُود صَحو یقین

شمس عاقب بُود آر چند بُود ظل ممدود

با محو شدن ذهن، با تحلیل رفتن «من»، انسان مست عشق شد؛ و در پس این مستی، به یقین هشیاری روان شد. چراکه هر چقدر هم که سایه ی جهل دراز باشد، خورشید آگاهی بالاخره بالا می آید، و با بالا آمدن خورشید حضور، سایه ی جهل محو می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی

زانکه اثبات چنین نکته بُود نفی وجود

این موضوع پیچیده را به زبان نمی شود حکایت کرد. چراکه اثبات حقیقت وجودی انسان با ذهن و با کلام، برابر است با نفی آن. یعنی نمی توان حقیقت وجودی انسان، یعنی عشق را با زبان ذهن توصیف کرد. چراکه عشق رازی است که در



سکوت فاش می‌شود. تا ذهن شروع به فعالیت کند، انسان از درک و تجربه‌ی عشق دور می‌شود. برای شناخت اصل خود باید سکوت کرد و «بودن» را در سکوت تجربه کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی

کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

سخن گفتن در ذهن و به زبان از نشانه‌های فرعی هستی انسان و همچون حجابی بر روی اصل انسان است. همان‌طور که کشف هر چیزی با پوشاندن آن غیرممکن است، کشف حقیقت وجودی انسان نیز با سخن گفتن و فکر کردن غیرممکن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص

بِهَل این را که نگنجد نه به بحث و نه سُرود

اما تا وقتی در ذهن هستیم، از سخن گفتن گریزی نیست و به منظور خود که کشف حقیقت وجودی خود است نیز نمی‌رسیم. پس این موضوع را به دست زندگی بسپار که نه با بحث کردن می‌شود آن را حل کرد و نه با شعر و ترانه. یعنی با ذهن نمی‌توانی ذهن را خاموش کنی و با ذهن نیز نمی‌توانی اصل خود را، حقیقت را بشناسی. فرقی نمی‌کند که بحث و جدل کنی، یا با لطافت سخن بگویی، تا در ذهن هستی، سخن گفتن تو و عدم سکوت ذهن مانع بیان حقیقت می‌شود.

این نکته در مورد روابط انسان با اطرافیان نیز کاربرد دارد. انسان تا در ذهن است، تفاوت‌ها را مهم می‌بیند و سعی می‌کند اطرافیان را وادار کند تا آن‌گونه که می‌خواهد عمل کنند، و برای این کار یا به بحث و جدل می‌پردازد و یا سعی می‌کند با حرف‌های زیبا و خوش‌رفتاری و یا از روی اصول روانشناسی، دل دیگران را به دست بیاورد؛ و می‌پندارد اگر تفاوت‌ها را از



بین ببرد، رابطه بهتر می‌شود. در صورتی که رابطه وقتی بهتر می‌شود که تفاوت‌ها نفی نشوند، بلکه در یک فضای عشقی پذیرفته شوند. به عبارتی تفاوت‌ها معتبر هستند، اما آن‌قدر مهم نیستند که مانع عشق بشوند. با سکوت ذهن که با پرهیز از مقایسه و قضاوت در فضای گشوده‌شده رخ می‌دهد، درحالی که بر تفاوت‌های ظاهری واقف هستیم، درحالی که با هم در سطح تفاوت داریم، اختلاف جدی و عمیق نخواهیم داشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهلد

جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

اما اگر بخواهی با ذهن از حل و فصل این موضوع دست برداری، این موضوع هرگز دست از تو بر نمی‌دارد، و جان تو با فعالیت ذهن، از این مسئله خلاص نمی‌شود. منظور این است، اگر سعی کنی درحالی که در ذهن هستی سخنان بزرگان را تکرار کنی و تسلیم شوی، از بند ذهن رها نخواهی شد. شناخت اصل خود و پذیرش تفاوت‌ها، با ذهن ممکن نیست؛ و تنها در عمل، با فضاگشایی، یعنی با اندکی تأمل و وقفه انداختن بین فکرها ممکن است. چراکه در آن لحظه‌ی فضاگشایی، در آن اندک فاصله که بین اتفاق و پاسخ ایجاد می‌شود، زندگی دست به کار می‌شود و به تو کمک می‌کند که آنچه را با ذهن نمی‌توانستی انجام دهی، یعنی سکوت را تجربه کنی. و در سکوت، این «او» است که وارد گفت‌وگو می‌شود و «او» زبان همه را می‌داند و آنچه را تو با بحث و گفت‌وگو نمی‌توانی بیان کنی، به زیبایی و روشنی بیان می‌کند. در سکوت، گوش تو، گوش «او» می‌شود و تو آنچه در لابه‌لای حرف‌ها و سخن‌ها پنهان بود را می‌شنوی و درمی‌یابی که این تفاوت‌ها تنها در سطح و در فرع هستند و انسان‌ها در اصل و ریشه همه یک نیاز مشترک دارند و آن «عشق» است. اما هرکس از روی عادت و برحسب آنچه در زندگی تجربه کرده، هم‌هویت‌شدگی‌هایش متفاوت هستند و این پراکندگی را تنها با عشق می‌توان جمع کرد. به عبارتی به‌جای سعی در تجزیه و تحلیل تفاوت‌ها و بحث و گفت‌وگو در مورد آن‌ها، و یا نفی و انکار آن‌ها، باید ناظر افکار «من» دار خود بود و «من» را در نور حضور محو کرد. با ناپدید شدن «من»، پیوند عشق بین عاشق و معشوق



برقرار می‌شود و انسان‌ها از راه دل با هم ارتباط برقرار می‌کنند. تفاوت‌ها زیبا می‌شوند و دیگر مانع ارتباط عاشقانه بین انسان‌ها نمی‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جان قُعود آرد، آتش بگشَد سوی قیام

جان قیام آرد، آتش بگشَد سوی سجود

وقتی عجز عقل را در شناخت حقیقت وجودی خود می‌پذیری، و از موضع بالا فرود می‌آیی و فضا را باز می‌کنی و به یاری زندگی سکوت می‌کنی، زندگی تو را وا می‌دارد که این‌بار با هشیاری حضور قیام کنی و از فضای حضور سخن بگویی؛ و آنگاه که هشیاری سخن می‌گوید، زندگی تو را به سجده، یعنی به تسلیم در برابر سخن حق وا می‌دارد. و این‌گونه هشیاری جسمی تو به هشیاری حضور تبدیل می‌شود و «تو» و «او» به هم می‌پیوندید. عبادتی باشکوه که در آن عابد و معبود بر سجاده‌ی لحظه با هم یکی می‌شوند. عاشق و معشوق در بستر جسم خاکی انسان به وصال هم می‌رسند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی

به سلام و به تشهّد نرهد جان ز شهود

و این یگانه، یعنی عبادتی که در فضای وحدت و برای تجربه‌ی خداگونه‌ی به‌جا می‌آوری، همانند عبادتی که در دویی و برای اثبات بندگی خود می‌کردی، نیست که آغاز و پایانی داشته باشد و بتوانی از آن فارغ شوی. چراکه نماز حضور با سلام آغاز نمی‌شود و با تشهّد پایان نمی‌یابد. یعنی تو هر لحظه در حال عبادت، یعنی ناظر فکرها و هیجان‌های خود و واقف و آگاه بر همه‌ی ابعاد وجودی خود هستی. نگاه تو به خودت و جهان هستی، دیگر گونه می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیلہ رَوَد

نه به تکبیره بَست و نه سلامش بگشود

حضور، بودن، نه آغازی دارد و نه پایانی. زندگی مراسمی است که نه افتتاحیه‌ای دارد و نه اختتامیه‌ای، و حکایت عشق، حکایتی است که نه با سلام آغاز می‌شود و نه با تکبیر پایان می‌یابد. عشق بوده، و هست و خواهد بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

مگسِ روح در افتاد درین دوغ ابد

نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

و وقتی مگس روح، فارغ از هم‌هویت‌شدگی‌ها، در دوغ عشق و حقیقت ابدی می‌افتد، دیگر نه مسلمان و نه مسیحی، نه زرتشتی و نه یهودی با هم تفاوتی ندارند. یعنی این تفاوت‌ها تا وقتی برای انسان مهم هستند که روحش در قفس ذهن محبوس شده است و عشق را تجربه نکرده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

هله می‌گو که سخن پَر زدنِ آن مگس است

پَر زدن نیز نمائد، چو رَوَد دوغ فرود

پس ای دل درحالی که در دوغ حضور دست و پا می‌زنی و هنوز کامل غرق نشده‌ای، آنچه تجربه می‌کنی، آنچه می‌بینی و می‌شنوی را باز گو. چراکه سخن گفتن تو در چنین حالی، همانند بال و پر زدن مگس در دوغ است؛ و همان‌طور که وقتی مگس در دوغ غرق شود، دیگر بال و پر نمی‌زند، تو نیز وقتی به‌طور کامل غرق حضور شوی، دیگر از سخن گفتن باز می‌مانی و خاموش می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

پَر زدن نوعِ دگر باشد اگر نیز بُود

رقصِ نادر بُودت بر زبرِ چرخِ کبود

و آنگاه که ذهن تو خاموش می‌شود، زندگی از طریق تو به گونه‌ای دیگر سخن می‌گوید. عشق با رقص و پایکوبی بی‌مانند تو، در عرصه‌ی زندگی، در ورای آسمان کبود باورها و تفاوت‌ها، متجلی می‌شود. پس بزرگ‌ترین مسئله‌ی انسان، در مدرسه‌ی زندگی، عدم آگاهی از حقیقت وجودی، یعنی جدایی از اصل خود است. جدایی عاشق از معشوق، و وصال در بستر لحظه‌ی فضاگشایی، با بالا آمدن خورشید حضور و محو شدن شمع «من» و اندیشه‌های «من» دار، میسر می‌شود. که به گفته‌ی حافظ:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ از میان برخیز

با احترام،

شکوه 



برداشتی از غزل ۲۸۰۸ دیوان شمس مولانا، موضوع برنامه ۸۹۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

گرچه در مستی خُسی را تو مراعاتی کنی

وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی

آنکه او ردّ دل ست از بد درونی های خویش

گر نفاقی پیشش آری، یا که طاماتی کنی

ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی

مدح سرّ زشت او، یا ترک زَلّاتی کنی

در این ابیات از غزل ۲۸۰۸، مولانا منِ ذهنی را به خس، ردّ دل، بد درون، منافق، اهل طامات و ادعاهای دروغین، کور و کر، و دارای سرّ زشت تشبیه کرده است. همچنین به ما یادآور می شود که ما با مراعات کردن این خس، زندگی یا خدای را نفی محض کرده ایم و آن را اثبات می دانیم.

از خودم می پرسم آیا من هم ردّ دل، منافق، و کور و کر هستیم؟ یا به عبارت دیگر آیا من هم منِ ذهنی ام یا خس را مراعات می کنم؟ آیا در خودم آثار خشم، نگرانی، ترس، کنترل دیگران، کینه، دشمنی، رنجش، ملامت و دیگر ابزارهای منِ ذهنی را می بینم؟ اگر می بینم یعنی منِ ذهنی ام را مراعات می کنم.

اولین بار که غزل ۲۸۰۸ را شنیدم، متوجه شدم که هنوز گه گاهی منِ ذهنی ام را مراعات می کنم و همین طور متوجه شدم دچار تکلف هستیم. یعنی در ذهن می گویم من ترس، نگرانی، رنجش و غم را نمی خواهیم، ولی عامل این ها که همان همانیدگی هاست را به طور کامل رها نکرده ام.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آن تکلف چند باشد، آخر آن زشتی او

بر سر آید تا تو بگریزی و هیبهاتی کنی

متوجه شدم که دردهای بی نام و نشانی که گاهی اوقات در من بالا می‌آیند و مرا در برمی‌گیرند، دلیلش مراعات خس یا من‌ذهنی‌ام می‌باشد. ولی با این حال وقتی آقای شهبازی سؤال پرسیدند، ما چطور من‌ذهنی را مراعات می‌کنیم؟ یا اگر دوستی به شما خیانت کند، چه کار می‌کنید؟ با خودم گفتم هیچ دوستی به من خیانت نکرده و حتی به نظرم غیرممکن آمد که بخواهم راجع به این موضوع فکر کنم. ولی با خواندن بیشتر این ابیات متوجه شدم که وقتی غم در من بالا می‌آید، درواقع در افسانه من‌ذهنی گیر می‌افتم و انگشت اشاره‌ام به سمت دیگران است. مسئله‌سازی و دشمن‌سازی می‌کنم. متوجه شدم که دوستان یا نزدیکانی که باورها و الگوهای خوب یا بد من‌ذهنی‌ام را به نوعی زیر پا گذاشته‌اند و پارک ذهنی‌ام را بهم ریخته‌اند، از نظر من‌ذهنی‌ام به من خیانت کرده و دشمنم هستند و این افکار هستند که من را دچار درد و انقباض می‌کنند. درد و انقباضی که من‌ذهنی حاضر نیست آن را آگاهانه تجربه کند و با هزار توجیه و دلیل می‌خواهد از آن فرار کند. و همین‌طور این را تجربه کردم که اگر این درد را آگاهانه نپذیرم و از آن فرار کنم، به شکل فجیع‌تری در من بالا می‌آید. و مولانا هم در دفتر پنجم پاسخ مرا که با ابزار ملامت و قبول نکردن اختیار و قدرت انتخاب در این لحظه، تقصیر را به گردن دیگران می‌اندازم و من‌ذهنی را مراعات می‌کنم، این‌طور می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۸۰

ای دریده پوستین یوسفان

گر بدرّ گرت، آن از خویش دان



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۸۱ تا ۳۱۸۴

زآنکه می‌بافی، همه ساله بیوش

زآنکه می‌کاری، همه ساله بنوش

فعلِ توست این غصّه‌هایِ دم‌به‌دم

این بُود معنیّ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

که نگردد سنّتِ ما از رَشَد

نیک را نیکی بود، بدِ راستِ بد

کار کن هین که سلیمان زنده است

تا تو دیوی، تیغِ او بُرنده است

و در جای دیگر در بیت ۳۱۹۰ دفتر پنجم، وقتی که با نصیحت کردن دیگران و دخالت در کار دیگران تمرکز را از روی خودم برمی‌دارم، و با ادعای «می‌دانم» من‌ذهنی‌ام را مراعات می‌کنم، می‌فرماید:

مولوی مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۰

ای که در معنی ز شب خامش‌تری؟

گفتِ خود را چند جویی مشتری؟

مولوی مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مَر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کُنی



یا در جایی دیگر در دفتر دوم، در این رابطه می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۶۳ تا ۲۶۵

در زمین مردمان، خانه مکن

کار خود کن، کار بیگانه مکن

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو

کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی

جوهر خود را نبینی قریبھی

ولی خوشبختانه مولانا از طرف زندگی راه حل را هم به من نشان داده است، و به من کمک می‌کند که با فضاگشایی، پذیرش و آگاهانه درد کشیدن برای رهایی از همانیدگی‌هایم، من‌ذهنی‌ام را نفی مطلق کنم. در غزل ۲۸۰۸ داریم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸

آن کسی را باش، کاو در گاه رنج و خرّمی

هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی

مولانا من را به فضاگشایی، پذیرش اتفاق لحظه، و بازی گرفتن آن دعوت می‌کند، که با این کار عشق و شادی بی‌سبب را تجربه کنم. همین‌طور به من یاد می‌دهد مسبب را ببینم و آگاهانه درد را تجربه کنم تا بیدار شوم، باید پیغام درد را بگیرم. جایی در دفتر پنجم می‌فرماید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۲۰۷ تا ۳۲۰۹

وقتِ دردِ چشم و دندان هیچ کس

دستِ تو گیرد بجز فریادرس؟

پس همان درد و مرض را یاد دار

چون آياز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالتِ دردِ تو است

که گرفته‌ست آن آياز آن را به دست

و در پایان مولانا به من یاد می‌دهد که باورهای شرطی شده و پوسیده گذشته را کنار بگذارم، و هر لحظه عشق را تجربه کنم، و دیده خود را با عشق و فضاگشایی تمرین دهم که مثل نقش روی سنگ ثابت و با دوام خواهد ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۴

خویش را تعلیم کن عشق و نظر

کان بود چون نقش فی جِرمِ الحَجَر

با تشکر

دینا از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

